

معمای معرفت‌بخشی

محسن کاشی*

سیدمحمدعلی حجتی**

چکیده

پرسش محوری فرگه در مقاله در باب معنی و مدلول آن است که چگونه می‌توان تفاوت معرفت‌زایی جمله‌هایی به فرم $a=a$ را از $a=b$ توجیه کرد. $a=a$ تحلیلی و پیشین است در حالی که $a=b$ پسین است و ارزش شناختی متفاوتی دارد. نظریه معنی (sense) و مدلول فرگه برای پاسخ به همین پرسش طرح می‌شود. سنس نحوه رسیدن به یک مدلول است و تفاوت راه‌های رسیدن به یک مدلول توجیه‌گر چگونگی معرفت‌زایی اینهمانیهای تجربی است. در سنت تحلیلی توجیه معرفت‌زایی نقطه قوت نظریه فرگه محسوب می‌شود. ما بر آنیم استدلال کنیم که اگر ساختار منطقی پیشنهادی فرگه برای اینهمانیهای تجربی را مفروض گرفته و نظریه معنی و مدلول او را بپذیریم، آنگاه اساسا جایی برای کشف تجربی باقی نمی‌ماند. کشف تجربی در حالتی معنی پیدا می‌کند که ساختار منطقی متفاوتی به جمله‌های مورد بحث فرگه نسبت دهیم و در این صورت دیگر نیازی به نظریه معنی و مدلول نخواهیم داشت.

کلیدواژه‌ها: معنی، مدلول، اینهمانی، موصوف، ارزش شناختی، تجربی.

۱. مقدمه

آیا اینهمانی نوعی رابطه است؟ آیا نوعی رابطه بین اشیاء است؟ یا رابطه‌ای بین نامها و نشانه‌های اشیاء؟ من در کتاب مفهوم نگاشت نظر اخیر را پذیرفته‌ام. دلیل من به شرح زیر است:

* دانشجوی دکتری فلسفه منطق، دانشگاه تربیت مدرس (نویسنده مسئول)، mohsen.kashi@gmail.com

** دانشیار فلسفه، دانشگاه تربیت مدرس، hojatima@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۰۵/۱۷، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۷/۰۲/۳۰

دو عبارت $a=a$ و $a=b$ اشکارا ارزش شناختی متفاوتی دارند. $a=a$ پیشین است و بنابه نظر کانت تحلیلی هم هست. در حالیکه عبارتهایی به صورت $a=b$ اغلب دانش ما را افزایش می دهند و نمی توان همیشه بطور پیشین به آنها معرفت یافت. کشف اینکه خورشید تابان هر صبح همان خورشید دیروزی است، یک کشف مهم نجومی است. حتی امروزه نیز کشف یکی بودن یک سیاره یا شهاب سنگ چیز ساده ای نیست.

حال اگر اینهمانی را رابطه ای بین مدلول نامهای "a" و "b" بدانیم، انگاه اینطور به نظر می رسد که (در صورت صدق $a=b$) دو عبارت $a=a$ و $a=b$ با یکدیگر تفاوتی ندارند. در این حالت صرفا رابطه یک شیء با خودش بیان شده است. این رابطه ای است که بین یک شیء با خود و نه هیچ چیز دیگر برقرار است.

جملات بالا ترجمه سطرهای اول مقاله در باب سنس و مدلول (on sense & reference - از این پس این مقاله را به اختصار SR می نامم) فرگه است. فرگه در این مقاله درصدد نقد نظریه اولیه خود راجع به اینهمانی است (Frege.1897. p11). در مفهوم نگاری اینهمانی بیانگر رابطه ای بین نامها است و بطور سر بسته فرگه می گوید که هر نام با یک راه تعیین شیء گره خورده است، ولی به صراحت از سنس سخن نمی گوید. او در SR به برخی جملات ساختار اینهمانی نسبت می دهد و در عین حال این جمله ها را معرفت بخش تجربی می داند. در نگاه فرگه اینهمانی دو اسم خاص، معرفتزا است و محتوای خبری بیش از این دارد که هر چیزی خودش است. او با طرح سنس به عنوان بخش شناختی معنای یک اسم خاص اینهمانی معرفتزا را چنین توجیه می کند که از طریق دو سنس متفاوت به یک شیء رسیده ایم. در تعریف فرگه اسم خاص همواره سنس دارد و توصیف معین نمونه ای از اسم خاص است.

ما تلاش خواهیم کرد نشان دهیم که نظریه سنس فرگه موفق به حل مساله معرفت بخشی اینهمانی های تجربی نشده است. فرگه با این فرض که جمله های مدنظر او دارای ساختار اینهمانی است، سعی در حل معمای معرفت بخشی دارد. استدلال خواهیم کرد که اگر جمله های مدنظر فرگه دارای ساختار اینهمانی باشد، نظریه سنس فرگه مساله معرفت بخشی را حل نمی کند. در عین حال با پیشنهاد ساختار منطقی دیگری و بدون نیاز به نظریه سنس مساله نحوه معرفت زایی تجربی حل می شود. فرگه معرفت زایی حاصل از تجمیع دو وصف متفاوت در یک موصوف را با اینهمانی یکی می گیرد. او با عدم تمایز میان موصوف

و مدلول نظریه خود راجع به اینهمانی را بر مدلول بنا می‌کند و همین باعث میشود که علی‌رغم ادعایش راجع به حل مساله آگاهی بخشی، در عمل ناموفق باشد.

۲. معمای معرفت‌زایی

طبق تعریف فرگه اسم خاص هرگونه نشانگری است که مرجع آن یک شیء معین (definite object) است و نه یک مفهوم (concept) یا نسبت (relation). ممکن است که یک شیء توسط یک یا چند کلمه نشان داده شود. او هرگونه لفظی از این نوع را اسم خاص می‌داند (Frege, 1897, p.57). عباراتی چون "ستاره شامگاهی"، "ستاره صبحگاهی"، "هسپروس"، "ارسطو"، "دورترین جرم آسمانی از زمین" و... اسم خاص اند. فرگه ساختار منطقی جملاتی چون "فسفروس ستاره صبحگاهی است" و "ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است" را یکسان می‌داند. هر دو جمله شامل دو اسم خاص است که طرفین یک اینهمانی قرار گرفته‌اند. از نظر او ساختار منطقی چنین جمله‌ای در قالب کلی $a=b$ بیان می‌شود.

هر اسم خاص دارای سنس^۱ و احتمالا مدلول است. سنس یک اسم خاص توسط همه کاربران زبان فراچنگ آورده میشود و در طبیعت خود چیزی غیر قابل تغییر است. در بیشتر توصیفهای معین (توصیفهای معین بدون ضمائر) سنس را می‌توان معادل معنی زبانی (linguistic meaning) دانست (Leclerc, 2014, p.44). سنسها به لحاظ هستی‌شناختی از زبان و فاعل شناسا (agent) مستقل است (Burge, 1979, p.405). مثلا سنس "ستاره صبحگاهی" همان چیزی است که یک کاربر زبان طبیعی از آن می‌فهمد. اما اسمهای خاص معمولی چنین نیستند. ما سنس اسم خاص معمولی را باید بیاموزیم و صرف آشنایی با زبان طبیعی کفایت نمی‌کند. فرگه سنس اسم خاص معمولی را معادل یک یا چند وصف معین می‌داند. مثلا سنس "ارسطو" از طریق وصف "شاگرد افلاطون" درک می‌شود. به نظر می‌رسد فرگه در حال نظریه پردازی راجع به اوصاف معین است و معنای اسمهای خاص عادی را نیز از دل توصیفهای معین مرتبط با هر اسم بیرون می‌کشد.

نظریه فرگه راجع به معناشناسی (semantic) اسم خاص جزء نظریه‌های توصیفی در نظر گرفته می‌شود. همه نظریه‌های توصیفی اسم خاص بر این نکته مرکزی متفق‌اند که اسم خاص مفهوم یا مفاهیمی را بیان می‌کند و آن مفهوم، شیئی (object) را که به طور یگانه با آن مفهوم مطابقت می‌کند، مشخص می‌کند (Salmon, 1986, p.10). در این نظریه دلالت

(denoting) نسبتی غیر مستقیم بین یک لفظ و یک شیء است. دلالت حاصل نسبت "بیان کردن" (expressing) که بین یک لفظ و یک مفهوم برقرار است و نسبت "مشخص کردن" (determining) که بین آن مفهوم و یک شیء برقرار است، می باشد.

۱.۲ دو تفسیر از اینهمانی

فرگه دو تفسیر از اینهمانی ذکر می کند. اینهمانی به عنوان رابطه یک شیء با خودش (اینهمانی درونی) و اینهمانی به عنوان رابطه ای میان نامهای یک شیء (اینهمانی الفاظ). در نگاه فرگه بین کاربرد (use) و اشاره به (mention) خود نمادها تمایز وجود دارد (Taylor.1998. p3) و اینهمانی الفاظ این تمایز را نادیده می گیرد. این دو جمله را در نظر بگیرید:

۱. "آبی" سه حرف دارد.

۲. آسمان آبی است.

۳. آبی رنگ است.

در جمله (۱) کلمه "آبی" موضوع جمله ماست و ما آن را ذکر می کنیم تا چیزی راجع به خود کلمه بگوییم. در این حالت معنی عادی کلمه نقشی در گزاره ما ندارد. ولی در جمله (۲) ما کلمه "آبی" را بکار می گیریم تا چیزی راجع به آسمان بگوییم و در جمله (۳) آنرا در مقام موضوع بکار می گیریم. در این دو جمله خود کلمه موضوع بحث ما نیست. فرگه در مفهوم نگاری طرفدار اینهمانی الفاظ است. هسپروس همان فسفروس است، بدین معنا است که: دو لفظ "هسپروس" و "فسفروس" یک محتوا دارد.

فرگه در SR نظریه قبلی خود را نقد می کند. در نگاه او در اینهمانی معرفتی واقعی کسب می شود و خود الفاظ و نمادها در آن نقشی ندارند. در اینهمانی ما الفاظ را بکار می گیریم تا از طریق سنس آنها به یک مدلول برسیم. کلمات را بکار می گیریم تا چیزی راجع به خارج از کلمات بگوییم و خود کلمات موضوع جمله های ما نیستند. بنابراین در تفسیر جدید او الفاظ و قراردادهای زبانی نقشی ندارند.

فرگه تعبیر اینهمانی درونی صرف را نیز رد می کند. طبق نظر او محتوای جمله تابعی از محتوای اجزای تشکیل دهنده آن جمله است (Hugly.2000.p195). پس در اینهمانی درونی عبارتهایی به صورت $a=b$ و $a=a$ هر دو بیانگر یک محتوا و ساختار منطقی و ترجمه ای از

جمله هر چیزی خودش است، محسوب می‌شود. اما $a=a$ واجد معرفت خاصی نیست، در حالیکه $a=b$ در بردانده معرفتی واقعی (proper) است. جمله "هسپروس هسپروس است" محتوایی ندارد و صدق آن وابسته به تجربه نیست در حالیکه "هسپروس فسفروس است" محتوایی معرفت‌بخش داشته و صدق آن به تجربه بستگی دارد.

فرگه تلاش می‌کند با اضافه کردن سنس به ساختار معنایی اسمها نقیصه توجیه معرفت‌زایی اینهمانی درونی را برطرف می‌کند. سنس یک بخش معنایی اسم است و همچون واسطه معرفتی است که ما را به شیء می‌رساند. در جمله $a=b$ هر یک از a و b سنسی دارند که با یکدیگر متفاوت اند و چون ما از طریق دو سنس متفاوت به یک شیء رسیده ایم، $a=b$ معرفت‌زا است. آنچه در تحلیل فرگه مهم است پیشین یا پسین بودن اینهمانیها نیست. تفاوت سنس دو نماد طرفین تساوی به عنوان عامل معرفت‌زا بودن طرح میشود. باید توجه داشت معرفت‌زا بودن مفهومی متفاوت با پسین بودن است. چنانکه اینهمانیهای ریاضیات نیز با اینکه پیشین اند، از دیدگاه فرگه معرفت‌زا هستند.

۲.۲ چستی معرفت‌زایی

فرگه تفاوت $a=a$ و $a=b$ را در این می‌داند که در اولی تنها یک سنس داریم و در دومی دو سنس متفاوت داریم. سنس مسیر رسیدن ما به مدلول است. در $a=a$ از یک راه و در $a=b$ از دو راه متفاوت به مدلول رسیده ایم. وقتی در انتهای دو مسیر متفاوت به یک مدلول می‌رسیم، معرفتی تازه کسب می‌کنیم.

طبق نظر فرگه مدلول یک عبارت ذاتا با سنس همان عبارت متفاوت است و ما از سنس به خود مدلول می‌رسیم. سنس واجد معنای شناختی است و مدلول یکی از اشیاء عالم است. شناخت وقتی رخ می‌دهد که ما از سنس به مدلولی متمایز از سنس می‌رسیم. همه اسمهای خاص سنس دارند ولی برخی از آنها مدلول دارند. حال وقتی از دو مسیر (سنس) متفاوت به یک مدلول می‌رسیم، کشف جدیدی رخ می‌دهد و معرفت‌زایی داریم. فرضا از طریق سنس "ستاره صبحگاهی" به مدلولی متمایز از آن سنس می‌رسیم و از طریق سنس "ستاره شامگاهی" به مدلولی متمایز از آن سنس می‌رسیم و در نهایت کشف می‌کنیم با یک مدلول طرفیم. در انتهای روند شناخت با خود مدلول که از سنس کاملا متمایز است مواجه می‌شویم و اینهمانی برقرار میشود. یکی بودن مدلول در عین ناهمان بودن مسیرها در

اینجا معنی می یابد. ما از طریق سنسهای متفاوت به یک چیز ذاتا متفاوت با سنسها می رسیم و اینهمانی برقرار می شود.

۳.۲ دسترسی مستقیم و دسترسی غیرمستقیم

در مثال فرگه (Frege.1897.p57) "نقطه تقاطع خطوط میانه الف و ب" و "نقطه تقاطع خطوط میانه ب و ج" در یک مثلث، دو نام خاص با دو سنس مختلف اند. حال اگر با پیگیری این دو سنس به یک نقطه رسیدیم، آنگاه اینهمانی در واقعیت برقرار شده است. ما در انتهای مسیر به خود نقطه (شیء) مستقیما دسترسی داریم و همین دسترسی سبب برقراری اینهمانی بطور تجربی و در واقعیت می شود. اینهمانی زمانی معرفت بخش می شود که ما از دو طریق متفاوت به خود شیء برسیم. در تحلیل فرگه در انتهای مسیر تجربه، خود شیء بصورتی متمایز از مسیر نهفته است چنانکه مسیر رسیدن به یک نقطه چیزی متفاوت از خود نقطه است. پس شرط برقراری اینهمانی صادق و معرفتزا در نگاه فرگه آن است که:

اولا: امکان دسترسی به خود مدلول متمایز از سنس وجود داشته باشد.

ثانیا: از دو راه (سنس) متفاوت به آن مدلول رسیده باشیم.

فقدان هر یک از این دو شرط به فقدان اینهمانی صادق و معرفتزا می انجامد. شرط اول صدق را در بردارد و شرط دوم ضامن معرفتزایی است. به گمان فرگه در مثال ستاره سفروس و هسپروس چنین وضعیتی داریم. ما از مسیر سنس "ستاره صبحگاهی" به مدلولی متمایز از سنس می رسیم و از مسیر سنس "ستاره شامگاهی" نیز به همان مدلول می رسیم و در تجربه می یابیم که به یک چیز رسیده ایم. بدین ترتیب یک اینهمانی معرفتزا شکل می گیرد.

۴.۲ موصوف یا مدلول؟

نظریه سنس و مدلول فرگه جهت بیان تفاوت معرفتزایی جمله های به فرم منطقی $a=a$ و $a=b$ طرح میشود. طبق این نظریه ما از طریق سنسها به مدلولی متمایز از سنس می رسیم. یک اسم خاص همیشه سنس دارد ولی ممکن است که مدلول نداشته باشد. مثلا عبارت "دورترین جسم آسمانی از زمین" اسم خاصی است که سنس دارد ولی وجود مدلول برای

آن محل شک است. طبق نظر فرگه این عبارت یک اسم خاص است و فرم منطقی جمله "دورترین جسم آسمانی از زمین همان دورترین جسم آسمانی از زمین است" به شکل $a=a$ است. اما چون چنین جسمی وجود ندارد پس طرفین اینهمانی تهی است و $a=a$ نیز در این مورد خاص، صادق نیست. با این حساب حتی صدق $a=a$ نیز به تجربه بستگی دارد چرا که a سنسی دارد که وجود مدلول آن محل تحقیق است. اگر a مدلولی نداشته باشد، آنگاه $a=a$ نیز صادق نیست (Almog, 2007, p562). در واقع اگر صدق $a=b$ نیاز به بررسی دارد، صدق $a=a$ نیز به همان ترتیب است و با وفاداری به نظریه سنس فرگه $a=a$ لزوماً تحلیلی و پیشین نیست. در حالیکه فرگه در پاراگراف اول SR به صراحت جمله‌های $a=a$ به فرم $a=a$ را پیشین و تحلیلی می‌داند.

ممکن است که فرگه در جمله‌هایی به فرم $a=a$ یکی بودن سنسها را دلیل کافی برای صدق آنها بداند و دیگر به دنبال بررسی تجربی مدلول نباشد. پاسخ آن است که طبق تحلیل فرگه تساوی در مدلول شرط صدق این جمله است و بدون مراجعه به تجربه و بررسی وجود مدلول امکان تشخیص صدق چنین جمله‌هایی وجود ندارد. فرگه صدق $a=a$ را خیلی بدیهی و پیش‌پا افتاده حساب می‌کند، ولی در موارد ظهور اسامی تهی، دچار مشکل می‌شود.

اکنون جمله "ستاره صبحگاهی همان ستاره صبحگاهی است" را در نظر بگیرید. طبق تحلیل فرگه "ستاره صبحگاهی" اسم خاص و دارای سنسی است که ما را به مدلول می‌رساند. جمله "ستاره شامگاهی همان ستاره شامگاهی است" نیز به همین ترتیب صادق است. طبق تحلیل فرگه صدق این دو جمله بدین معناست که از طریق سنس به مدلولی متمایز از سنس رسیده ایم. حال اگر از جمله اول و دوم به مدلولی متمایز از سنسهای مربوط به آنها رسیده ایم و این مدلول نیز در واقع یک چیز است، پس با دانستن هر دو جمله باید بتوان نتیجه گرفت که: ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است. اما سالها طول کشید تا کشف شود که: ستاره صبحگاهی و ستاره شامگاهی یکی اند. بنابراین نظریه سنس فرگه نه تنها پاسخی برای معرفت‌زایی ندارد، بلکه اساساً ما را از کشف تجربی بی‌نیاز می‌سازد.

می‌توان حالتی را فرض کرد که از سنس به مدلول نرسیده ایم، در اینصورت هیچ یک از دو جمله "ستاره صبحگاهی همان ستاره صبحگاهی است" و "ستاره شامگاهی همان ستاره شامگاهی است" صادق نیست. مثلاً فرض کنید در اثر برخورد شهاب سنگی این سیاره نابود شود. اما در حال حاضر این دو جمله صادق است و با صادق بودن هر دو جمله

و بدون نیاز به کشفی تجربی باید نتیجه گرفت که: ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است. بنابراین نظریه سنس فرگه گرفتار یک مغالطه منطقی است. طبق این نظریه می توان از دو جمله تحلیلی و پیشین و با برقراری اینهمانی در طبیعت (بدون اینکه فرد از اینهمانی آگاه باشد)، آگاه بودن فرد از اینهمانی تجربی را نتیجه گرفت. روند استدلال بدین شکل است:

مقدمه اول : علی می داند که $a=a$ (علی به مدلول "a" معرفت دارد)
 مقدمه دوم : علی می داند که $b=b$ (علی به مدلول "b" معرفت دارد)
 مقدمه سوم : $a=b$ (مدلول "a" و "b" یک چیز است)

نتیجه: علی می داند که $a=b$ (علی معرفت دارد که مدلول "a" و "b" یک چیز است)
 این استدلال در صورتی عقیم است که درک ما از اینهمانی $a=a$ به گونه ای باشد که الفاظ در آن صرفاً مورد اشاره (mention) قرار گیرند تا نتوانند جانشین یکدیگر شوند. اگر درک ما از طرفین تساوی حالت کاربردی (use) باشد، با استفاده از مقدمه سوم و جانشینی در هر یک از دو مقدمه اول یا دوم، نتیجه حاصل می شود. این استدلال را می توان در حالت کلی تر، استدلالی بر ضد تعبیر درونی از اینهمانی دانست.

۳. ساختار منطقی پیشنهادی

ما در حالتی می توانیم جمله ها را تحلیلی و پیشین بدانیم که ساختار منطقی متفاوتی به جمله های بالا نسبت دهیم. مثلاً از جمله "ستاره صبحگاهی همان ستاره صبحگاهی است" تعبیر مترادف داشته باشیم. اینکه دو عبارت طرفین تساوی یک معنی دارند و بحثی راجع به وجود و عدم چیزی نداریم. تفاوت این تعبیر با نظریه سنس فرگه در آن است که در مترادف دیگر بحثی راجع به مدلول وجود ندارد و ما داریم راجع به ارتباط لفظ با معنی حرف می زنیم و کاری با مدلول (مصدق) معانی نداریم. در این حالت هر اسم تنها یک معنی دارد. مثلاً جمله: ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است، در چنین تعبیری کاذب است چرا که در زبان طبیعی این دو عبارت مترادف نیستند. فرگه در SR چنین تعبیری را کنار می گذارد چرا که واجد دانش واقعی نیست و صرفاً خبر از قراردادهای زبانی می دهد. ضمن اینکه چنین تعبیری از جملات هنوز تحلیلی و پیشین نیست.

حالت دیگر آن است که ساختار جمله را موضوع و محمولی ببینیم. یعنی چنین تعبیری داشته باشیم:

اگر چیزی ستاره صبحگاهی است آنگاه همان چیز ستاره صبحگاهی است.

اگر چیزی ستاره شامگاهی است آنگاه همان چیز ستاره شامگاهی است.

طبق این تعبیر جمله‌ها تحلیلی و پیشین‌اند و ساختار (فرم) منطقی آنها فاقد اینهمانی است. فرم منطقی $(\forall x)(Fx \supset Fx)$ همواره صادق است و بدون آنکه به وجود موصوف برای وصف "ستاره صبحگاهی" یا "ستاره شامگاهی" نیاز باشد، تعبیر ما همواره صادق است. در حالیکه طبق نظریه سنس فرگه در این موارد ساختار منطقی اینهمانی داریم و در صورت عدم وجود مدلول، امکان عدم صدق چنین جمله‌هایی وجود دارد.

نکته دیگر آنکه با نسبت دادن ساختار منطقی $(\forall x)(Fx \supset Fx)$ به جمله‌هایی همانند ستاره صبحگاهی همان ستاره صبحگاهی است، چیزی را نتیجه نمی‌گیریم که در میان دانسته‌های فعلی ما موجود نیست:

مقدمه اول: علی می‌داند که اگر چیزی ستاره صبحگاهی است آنگاه همان چیز ستاره صبحگاهی است.

مقدمه دوم: علی می‌داند که اگر چیزی ستاره شامگاهی است آنگاه همان چیز ستاره شامگاهی است.

مقدمه سوم: ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است.

نتیجه نمی‌شود: علی می‌داند که ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است.

مساله اصلی اینجا است که چنین نیست که ما از طریق یک سنس به مدلولی متمایز از آن سنس رهنمون شویم. مثلاً دو وصف "بزرگترین شهر شمال قم" و "بزرگترین شهر شرق کرج" به تنهایی ما را به یک شهر نمی‌رساند. وقتی نقشه در دست می‌گیریم و در موقعیتی قرار می‌گیریم که قادر به تشخیص موصوف هر دو وصف هستیم و می‌بینیم که شهر تهران بزرگترین شهر شمال قم و شرق کرج است، آنگاه نتیجه می‌گیریم که بزرگترین شهر شمال قم همان بزرگترین شهر شرق کرج است. کشف تجربی اینجا است. در واقع سنسها نقش وصفی در رساندن ما به موصوف ایفا می‌کنند و مدلول متمایز از وصف در حیطه معرفت ما نیست (Salmon.2005.p1075). جهت راحتی کار مدلول نامتمایز از وصف

را "موصوف" و مدلول متمایز از وصف را "مدلول" می نامم. با استفاده توصیفها مستقیما با موصوف آنها سر و کار داریم و خود مدلول خارج از حیطه معرفت ماست. ما می توانیم کشف کنیم که "ستاره صبحگاهی" و "ستاره شامگاهی" اوصاف یک چیز اند و منظور از جمله "ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است" یک چنین چیزی است. ولی اینکه از دو سنس متفاوت به یک مدلول ذاتا متمایز از سنسها برسیم، حرف دیگری است. فرگه نمی تواند این تعبیر معنایی دو گانه را حفظ کند، چرا که عملا کشف تجربی را بی معنا می کند.

ما زمانی می توانیم بفهمیم اوصاف مختلف یک موصوف دارند که در موقعیتی قرار بگیریم که امکان بررسی آن اوصاف باشد. مثلا رصدهای جدید راجع به ستاره صبحگاهی و ستاره شامگاهی به ما چنین امکانی داده است تا یکی بودن موصوف آنها را تشخیص دهیم. یا در دست داشتن نقشه تهران به ما کمک می کند تا بدانیم بزرگترین شهر شرقی کرج همان بزرگترین شهر شمالی قم است. در واقع کشف تجربی ما نیز با قرارگیری در چنین شرایطی رخ می دهد.

ممکن است فرگه در پاسخ ما بگوید که سنس همواره یک جنبه از شیء را به ما نشان میدهد و معرفت همه جانبه نسبت به یک شیء امری غیرممکن است و به همین دلیل قادر به تشخیص اینهمانی نیستیم. از ستاره صبحگاهی به یک جنبه مدلول می رسیم و از ستاره شامگاهی به جنبه ای دیگر می رسیم و همین باعث می شود تا قادر به برقراری اینهمانی نباشیم. با این حساب باید گفت اینهمانی وقتی برقرار است که از طریق سنسها به جنبه یکسانی برسیم و راجع به اینهمانی کل مدلول (شیء) ادعایی نمی توان داشت و اینهمانی صرفا در بخشی از مدلول برقرار است (اینهمانی ناقص یا جزئی). با توجه به آنکه معرفت کامل و تمام عیار به مدلول دست نیافتنی است، پس اینهمانی تام و تمام هم نداریم و حق نداریم از ساختار منطقی اینهمانی کامل برای بیان منظور خود استفاده کنیم. در اینصورت همان ساختاری که بیشتر توضیح دادم (موضوع - محمولی که دارای متغیر یکسان و محمولهای متفاوت است) صورت منطقی روایت اخیر را نمایش می دهد. در این ساختار دیگر نیازی به استفاده از اینهمانی نیست.

نکته دیگر آنکه ما حتی قادر به تشخیص صدق $a=a$ نیز نخواهیم بود، چرا که ما در هر طرف تساوی از یک جنبه به شیء نزدیک می شویم و چون معرفت همه جانبه ای نسبت به شیء وجود ندارد، پس قادر به تشخیص اینهمانی کامل حتی در $a=a$ نیز نخواهیم بود. ما

تنها می‌توانیم بگوییم که از یک مسیر حرکت کرده و به یک جنبه از شیء رسیده ایم. برای فرگه اینهمانی بدون محتوا مساوی یک مسیر تکراری با انتهای یکسان و اینهمانی معرفت بخش مساوی دو مسیر متفاوت با انتهای یکسان است. ولی او برای اینکه در انتهای مسیر حرکت به سمت شیء چگونه اینهمانی کامل در مدلول رخ می‌دهد، توضیحی ندارد و اساساً تشخیص اینهمانی کامل شیء برای او ناممکن است. بنابراین آنچه در کشف تجربی رخ می‌دهد، نمی‌تواند دارای ساختار اینهمانی کامل باشد.

۴. دو خوانش از اینهمانی اسامی خاص

وقتی می‌گوییم سعدی با حافظ متفاوت است دو حالت متصور است. یکی اینکه "سعدی" و "حافظ" مستقل از هر وصفی اشاره به دو ذات متفاوت دارند، هرچند که ممکن است همه اوصاف آنها کاملاً یکی باشد. در این حالت برای بیان تفاوت این دو، کاری به اوصاف آنها نداریم. دیگر آنکه از اوصاف متفاوت، ناهمانی سعدی و حافظ را نتیجه بگیریم. مثلاً از اینکه سعدی شاعری است که در قرن ۷ زیسته و حافظ در قرن ۸ زندگی کرده است، نتیجه بگیریم که سعدی و حافظ یکی نیستند. در اینصورت معنی اسم خاص برای ما معادل موصوف آن اوصاف است و اینهمانی یا ناهمانی به سبب موصوف یکسان برقرار است و دیگر با خود مدلول مستقل از اوصاف کاری نداریم.

اینهمانی مدلول اسم خاص مستقل از وصفهای آن اسم مستلزم ارتباط مستقیم با خود مدلول و درکی ذات‌گرایانه از آن است. در اینصورت اوصاف در برقراری اینهمانی اسامی خاص نقشی ندارد (مانند نگاه کریکی). اما فرگه از طرفی سنس را در رسیدن به مدلول موثر می‌داند ولی مدلول را مستقل و متمایز از سنس می‌داند. به عبارت دیگر او می‌خواهد هر دو حالت را با هم جمع کند. مثلاً در ابتدای SR او از یکی بودن خورشید دیروز و امروز سخن می‌گوید و آنرا یک کشف نجومی می‌داند. حال اگر کسی مدعی شود خورشید امروزی همان خورشید دیروزی نیست، چگونه باید میان او و فرگه داوری کنیم؟

پذیرش هر یک از دو خوانش بالا تبعات خاص خود را به دنبال دارد، اما همزمان نمی‌توان هر دو را پذیرفت. اگر مدلول را متمایز از سنس بدانیم آنگاه بدین معنا است که با استفاده از سنس به خود مدلول می‌رسیم و پس از رسیدن، دسترسی مستقل به مدلول داریم (مانند اینکه از راه اصفهان وارد تهران شویم، در این حالت وقتی به تهران رسیدیم

دیگر با خود تهران طرفیم و نه مسیر رسیدن به تهران). در چنین حالتی با توجه به دسترسی مستقیم به مدلول اینهمانی یا ناهمانی برقرار میشود.

اگر خوانش دوم را بپذیریم، یعنی مدلول برای ما چیزی باشد که واجد فلان صفت بخصوص است، در این صورت ما مجاز به استفاده از ساختار اینهمانی نیستیم و در واقع داریم اوصاف یک شیء را بیان می کنیم و بحثی راجع به اینهمانی نداریم.

نظریه سنس و مدلول فرگه دربردارنده هر دو خوانش است. یعنی از طرفی قرار است که اینهمانی از طریق خود شیء برقرار شود و از طرف دیگر وصف جدیدی از شیء نیز کشف می شود. این دو نظریه را نمی توان با هم جمع کرد. اگر قرار است که اینهمانی از طریق مدلول برقرار شود، آنگاه جهت برقراری اینهمانی دیگر نیازی به کشف تجربی جدید نداریم. چگونه ممکن است از طریق "ستاره صبحگاهی" و "ستاره شامگاهی" به یک مدلول متمایز از این اوصاف رسیده باشیم و این مدلولها نیز در واقع یکی باشند، ولی تشخیص ندهیم که این مدلولها یکی اند؟ تنها راه آن است که مدلول را از موصوف متمایز نمود. در این حالت اغلب اینطور پنداشته می شود که تفاوت اوصاف به تفاوت موصوف می انجامد و کشف تجربی ما این است که هر دو وصف یک موصوف دارند. یکی بودن در اینجا به این معناست که ما یک شیء داریم که دو وصف متفاوت را داراست. نه اینکه از طرق اوصاف به یک مدلول متمایز از آنها می رسیم و آنگاه اینهمانی را برقرار می کنیم. در این حالت اساساً مدلول در ساختار منطقی ما نقشی ندارد.

۱.۴ اسمهای خاص عادی

اکنون حالتی را در نظر می گیریم که دو اسم خاص عادی داریم. جمله های زیر را در نظر بگیرید:

(۵) هسپروس همان هسپروس است.

(۶) هسپروس همان فسفروس است.

اگر نگاه ذاتگرایانه به مدلول اسم خاص داشته باشیم آنگاه تنها تفاوت خبری این دو جمله در این است که در یکی تنها یک نام چیزی تکرار میشود و در دومی دو نام از همان چیز ذکر میشود. اما فرگه تفاوت ارزش خبری جمله های (۵) و (۶) با کشفی تجربی مرتبط می داند.

اگر خوانشی غیرذات‌گرایانه از معنی اسم خاص داشته باشیم. یعنی مدلول "هسپروس" برای ما موصوف یک یا چند وصف باشد و مدلول "فسفروس" نیز موصوف اوصاف دیگری باشد، در این صورت جمله (۶) در حالتی صادق است که موصوف همه این اوصاف فی الواقع یک چیز باشد.

در نگاه فرگه اسم‌های خاص عادی نیز سنس دارند. تنها تفاوت در آن است که سنس توصیف‌های معین ثابت و سنس اسم خاص عادی متغیر است. فرگه سنس اسم خاص عادی چون "ارسطو" را توصیف‌هایی چون "شاگرد افلاطون" و "معلم اسکندر" و ... می‌داند. اینهمانی میان دو اسم خاص عادی زمانی برقرار می‌شود که اوصاف معین متفاوت (که نقش سنس اسم خاص را بازی می‌کنند) یک خروجی داشته باشند. چنین اینهمانی منطقی بر جمع دو وصف در یک شیء متوقف است. روند کار بدین شکل است:

(۷) فسفروس تنها ستاره صبحگاهی است.

(۸) هسپروس تنها ستاره شامگاهی است.

اگر بخواهیم سازگار با نظریه فرگه پیش رویم باید از دو جمله بالا نتیجه بگیریم که هسپروس همان فسفروس است و هیچ کشف جدید تجربی نیاز نیست. طبق نظریه فرگه جمله (۷) یک اینهمانی است که میان مدلول "فسفروس" و "ستاره صبحگاهی" برقرار است. این مطلب راجع به جمله (۸) نیز صادق است. چون در هر دو حالت به مدلول متمایز از سنسها رسیده ایم و این مدلولها در واقعیت نیز یکی هستند پس همین جا نتیجه می‌شود که: هسپروس همان فسفروس است. لکن سالها طول کشیده تا چنین چیزی کشف شود. چگونه ممکن است ساختار منطقی دو جمله شامل اینهمانی باشد و هر دو جمله نیز ناظر به یک چیز باشند ولی ندانیم آن دو جمله راجع به یک چیزاند؟ پس ساختار منطقی این جمله‌ها شامل اینهمانی نیست. اگر ساختار منطقی این جمله شامل اینهمانی بود پس باید به مدلول می‌رسیدیم و چون در واقع یک مدلول داریم، با صرف دانستن (۷) و (۸) باید به این نتیجه می‌رسیدیم که: هسپروس همان فسفروس است.

حال اگر ساختار این جمله‌ها را موضوع و محمولی ببینیم، آنگاه "فسفروس" و "هسپروس" در نقش موضوع و "ستاره صبحگاهی" و "ستاره شامگاهی" در نقش محمول ظاهر میشوند. در این حالت فسفروس برای ما همان موصوف "ستاره صبحگاهی" و هسپروس موصوف "ستاره شامگاهی" است. حال وقتی کشف می‌کنیم:

(۹) ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است.

یعنی که ستاره صبحگاهی و ستاره شامگاهی یک موصوف دارند و در نهایت نتیجه می‌گیریم که هسپروس و فسفروس نیز یک چیزاند و نه دو چیز متفاوت.

در این میان با جمله (۹) به یک کشف معرفت‌زای تجربی میرسیم و از آن یک اینهمانی نتیجه می‌گیریم. ما زمانی اینهمانی بین دو اسم خاص عادی را داریم که اوصاف یکسانی از آنها در اختیار داشته باشیم. در اینصورت ما تا کنون دو موصوف متفاوت برای دو وصف متفاوت قائل بودیم و اکنون کشف کرده ایم که این دو وصف متفاوت یک موصوف دارند. می‌توان جمله‌های (۷) و (۸) و (۹) را بدینصورت نیز بازنویسی کرد:

ستاره صبحگاهی یک موصوف دارد و ما آنرا "فسفروس" نام نهاده ایم.

ستاره شامگاهی یک موصوف دارد و ما آنرا "هسپروس" نام نهاده ایم.

ستاره صبحگاهی و ستاره شامگاهی یک موصوف دارند.

در خوانش غیرذات‌گرایانه، نامگذاری همواره بر موصوف یک وصف انجام میشود و از طریق یکی بودن موصوف دو وصف نتیجه می‌گیریم که نامگذاری ما نیز ناظر به یک چیز بوده است. پس:

هسپروس همان فسفروس است.

جمله اخیر به ما می‌گوید این دو، نام یک چیزاند و این مساله ای قراردادی نیست. ما پیشتر فکر می‌کردیم توسط این دو نام به دو چیز متفاوت ارجاع می‌دهیم، ولی اکنون فهمیدیم که اشتباه کرده ایم. باید توجه داشت اینکه چیزی نامش "فسفروس" باشد خود وصفی از آن چیز است. در اینجا داریم از طریق اشاره به (mention) نام چیزی، وصف آنرا نیز بیان می‌کنیم. البته درست است که چنین وصفی ناشی از قرارداد است، ولی کشف اینکه دو نامگذاری ما فی الواقع ناظر به یک چیز بوده است دیگر قرارداد و خبر از عالم الفاظ نیست.

ممکن بود اساساً موصوفهای "ستاره صبحگاهی" و "ستاره شامگاهی" را نامگذاری نمی‌کردیم در اینصورت کشف ما در این خلاصه میشد که این دو توصیف یک چیز را وصف می‌کنند و دیگر بحثی راجع به نامها پیش نمی‌آمد.

باید توجه داشت که نباید برقراری اینهمانی موصوف از طریق اوصاف را (یعنی کشف اینکه اوصاف متفاوتی یک موصوف دارند) مساوی با منحصر بفرد بودن موصوف در نظر گرفت. این امکان وجود دارد که بیش از یک شیء با اوصاف کاملاً یکسان وجود داشته باشد و ما از تعدد آنها ناگاه باشیم، مانند زمانی که چند قلوهای همسان داریم. در اینجا ادعای

ما صرفاً راجع به تجمیع چند وصف در یک موصوف است و ادعایی راجع به یکتایی موصوف وجود ندارد. اصولاً در عالم تجربه نمی‌توانیم ادعایی راجع به یکتایی چیزی داشته باشیم چرا که از لحاظ نظری همواره این امکان وجود دو یا چند چیز دارای اوصاف مدنظر ما وجود دارد.

۲.۴ ترادف و اینهمانی

در ترادف ما از نسبت میان کلمه و معنای آن کلمات خبر داریم و با استفاده از کلمه اول، لفظ دیگری را برای معنای مدنظر معرفی می‌کنیم. مثلاً "شجاعت" و "دلیری" در زبان فارسی یک معنی دارند. کسی که معنای "شجاعت" را می‌داند ولی معنای "دلیری" را نمی‌داند، با استفاده از ترادف بر دامنه واژگان خود می‌افزاید و بدین ترتیب دانش زبانی او بالا می‌رود. در ترادف در حال توصیف یک معنی از طریق الفاظ یا نمادهای مقرر شده برای آن معنی هستیم. نماد چیزی است که باید نمایش داده شود (در مورد کلمه لفظی آورده شود یا در مورد علائم راهنمایی شکلی نشان داده شود) و خود این نمایش در ترادف نقش بازی می‌کند. در اینجا با اشاره به (mention) خود نماد از قراردادهای زبانی خبر می‌دهیم. مثلاً "سود" و "نفع" مترادف اند و "نفع" و "بهره" نیز ترادف دارند و محتوای خبری این دو جمله با هم متفاوت است. ترادف نیز گونه‌ای توصیف یک معنا است. توصیفی که البته ناشی از قرارداد ماست.

فرض کنید به کسی که با زبان فارسی آشنایی ندارد بگوییم: "شجاعت" با "دلیری" مترادف است. درست است که فرد معنای هیچ یک از طرفین ترادف را نمی‌داند ولی با این حال او از مطالبی راجع به زبان فارسی آگاه می‌شود - اینکه دو لفظ ذکر شده یک معنی دارند - ولیکن هنوز اینهمانی برقرار نشده است. حال اگر معنای الفاظ را بدانیم آنگاه قادر به برقراری اینهمانی یا ناهمانی معانی آنها نیز هستیم. در ترادف هدف ما معرفی نحوه نمادگذاری چیزی است، یعنی ما در حال توصیف نحوه نمادگذاری هستیم و اگر فرد معنای مقرر شده برای یکی از طرفین ترادف را نداند، او موفق به اینهمان کردن معنای لفظ نمی‌شود.

در حالت عادی وقتی ترادفها را بیان می‌کنیم عموماً آنها را واجد معرفت جدیدی نیستند. مثلاً اینکه "شجاعت" و "دلیری" مترادف اند (یک معنی دارند) برای اکثر مردم چیزی پیش پا افتاده است. یا وقتی می‌گوییم: "شجاعت" و "قدرت" مترادف نیستند، در

حال بیان ناهمانی میان معنای این دو لفظ هستیم. باید توجه داشت که ما با ذکر یک نماد در حال توصیف معنای آن نیستیم، بلکه در حال توصیف نماد وضع شده برای آن معنی هستیم و اگر از خود قرارداد بی خبر باشیم (اینکه نماد برای چه چیزی مقرر شده) موفق به برقراری اینهمانی یا ناهمانی نمی شویم.

نکته دیگر آنکه در ترادف بحثی راجع به مدلول یا موصوف الفاظ مطرح نیست. مثلاً وقتی می گوییم: "شجاعت" با "قدرت" یکی نیست، کاری به وجود فردی شجاع یا قدرتمند نداریم و اساساً وجود داشتن چیزی در ساختار منطقی جمله ما ظهور نمی کند.

پس می توان گفت دو جور یکی بودن در زبان داریم. گاهی یکسان بودن یا نبودن معنی اوصاف مدنظر است (اینهمانی مستقیم یا غیرتجربی) و گاهی یکی بودن یا نبودن موصوف دو یا چند وصف مدنظر است (اینهمانی موصوف یا تجربی). باید توجه داشت که این دو حالت، دو ساختار منطقی متفاوت دارند. در اولی معنای وصف خود موضوع است و در دومی همان معنا محمول است. در حالت اول "یکی بودن" محمول ماست و معنای وصف، موضوع این محمول است (مانند وقتی که می گوییم "شجاعت" با "قدرت" یکی نیست). در حالت دوم معنای وصف در مقام محمول برای موضوع دیگری است. در حالت اول جمله ما فاقد سور وجودی است و در حالت دوم سور وجودی داریم و به همین دلیل در جمله دوم یک کشف تجربی داریم (مانند زمانیکه می گوییم ستاره شامگاهی همان ستاره صبحگاهی است که به این معناست که: چیزی وجود دارد که هم ستاره صبحگاهی است و هم ستاره شامگاهی است).

۳.۴ آیا چیزی خودش است؟

این پرسش ریشه در نظریه کشف مدلول مستقل از سنس در واقعیت دارد. می خواهیم کشف کنیم که آیا چیزی حقیقتاً خودش است؟ با چنین تفسیری اینهمانی نسبی است که در واقعیت بین یک شیء و خودش برقرار است و ما قادر به کشف آنیم. اما چگونه می توانیم نسبی حاکم بر یک شیء و خودش را بطور تجربی کشف کنیم؟ آیا این پرسش که چیزی خودش است، معنادار و قابل پاسخگویی است؟

فرگه در سطور اولیه خود می گوید کشف اینکه خورشید تابان هر صبح همان خورشید دیروزی است یک کشف مهم نجومی است. مساله همین است که اساساً این جمله که خورشید دیروزی همان خورشید امروزی است، به چه معنی است؟ آیا کسی نمی تواند

مدعی شود خورشید دیروزی همان خورشید امروز نیست و در این فاصله بسیار تغییر کرده است و تجربه هم آنرا تایید می‌کند؟

تفسیر فرگه چیزی شبیه این است. خورشید دیروزی سنسی دارد که به چیزی ارجاع می‌دهد. خورشید امروز نیز سنسی دارد که به چیزی ارجاع می‌دهد. تجربه می‌گوید که خروجی هر دو سنس در نهایت یک چیز است. پس خورشید دیروزی همان خورشید امروز است. چیزی وجود دارد که دیروز تابیده است و چیزی نیز وجود دارد که اکنون می‌تابد، ادعا آن است که اینها یکی اند.

پیشتر ذکر کردم که دو حالت ممکن است. در حالت اول ما به چیزی (مدلول) مستقل از سنس (وصف) دسترسی داریم. در اینصورت اینهمانی دیگر کشفی تجربی نیست. در حالت دوم مدلول اسم خاص برای ما موصوف یک یا چند وصف است. در اینصورت پرسش از خود چیزی، مستقل از وصفی که دارد، بی‌معنا است. چرا که در این حالت با موصوف طرفیم و اساساً چنین پرسشی قابل طرح نیست.

ما تنها وقتی می‌توانیم به این پرسش پاسخ دهیم که چیزی خودش است که پیشتر موصوف را از طریق یک یا چند وصف مشخص کرده باشیم. بدون چنین زمینه‌ای امکان پاسخ به پرسش از خود وجود ندارد. مثلاً وقتی می‌پرسیم آیا این همان شیء است؟ ابتدا باید مشخص کنیم که شیء مدنظر ما چه وصفی را داراست. مثلاً در مورد خورشید وصف "جسم نورانی واقع در مرکز منظومه شمسی با دمای سطحی حدود شش هزار درجه سانتیگراد" بکار بریم. حال می‌پرسیم آیا خورشید امروزی همان خورشید دیروزی است؟ در صورتی که موصوف هنوز واجد اوصاف مشخص شده در ابتدا باشد، پاسخ ما آری و در غیر اینصورت (فرضاً اگر دمای سطح خورشید به ده هزار درجه رسیده باشد) پاسخ خیر است.

۵. نتیجه‌گیری

در نهایت می‌توان گفت که ما دو نوع اینهمانی با دو ساختار منطقی متفاوت داریم. اینهمانی یا ناهمانی مستقیم و اینهمانی موصوف یا تجربی. در حالت اول با مقایسه خود اشیاء (در اینجا شیء به کلیترین معنای ممکن را مدنظر داریم و مادی یا انتزاعی بودن مد نظر نیست) اینهمانی یا ناهمانی آنرا تشخیص می‌دهیم. مانند اینهمانی یا ناهمانی میان خود وصفها. مثلاً اینکه وصف "انسان" و "درخت" یک چیز نیستند. آشنایی با زبان طبیعی جهت تشخیص

صدق اینهمانی مستقیم کافی است. در این حالت سور وجودی در ساختار منطقی جمله ما وجود ندارد و $a=b$ ساختار صوری ماست که a و b صرفاً دو نام اند که ما را مستقیم و بدون واسطه به خود شیء می رسانند. اگر ما نامهایی داشتیم که ما را از طریق وصف به شیء می رسانند، آنگاه دیگر از ساختار منطقی اینهمانی مستقیم خارج می شویم هرچند که به ظاهر از آن استفاده کنیم.

در اینهمانی موصوف، اوصاف متفاوتی از یک شیء بیان می شود و سخن از تجمیع چند وصف متفاوت در یک موصوف است. مثلاً ستاره صبحگاهی و ستاره شامگاهی دو وصف اند که در گذشته فرض میشد دو موصوف متفاوت دارند. اما رصدهای ستاره شناسان نشان داد که این دو وصف یک موصوف دارند و کشف تجربی همین تجمیع دو وصف در یک موصوف بود. در این حالت جمله ما شامل سور وجودی همراه با حداقل دو محمول است که همزمان در دامنه آن سور وجودی قرار گرفته اند. مثلاً ساختار منطقی ستاره صبحگاهی همان ستاره شامگاهی است بدین شکل است:

چیزی وجود دارد که هم ستاره صبحگاهی است و هم ستاره شامگاهی است.

عدم توجه فرگه به تفاوت دو ساختار منطقی اینهمانی مستقیم و اینهمانی موصوف او را بر آن داشته تا جهت حل مساله معرفت بخشی در صدد طرح نظریه سنس و مدلول برآید. او در عین حال که ساختار منطقی اینهمانی مستقیم را حفظ می کند، می خواهد نحوه معرفت زایی را نیز توجیه کند. او سنس را در جهت حل مساله نحوه معرفت زایی طرح می کند ولی با وجود تمایز سنس از مدلول در نظریه او، عملاً جایی برای کشف تجربی باقی نمی ماند. کشف تجربی چیزی جز این نیست که ما در موقعیتی قرار بگیریم که همزمان توانایی تشخیص موصوف دو یا چند وصف را داشته باشیم.

حال زمانی که دو اسم خاص طبیعی طرفین یک اینهمانی قرار می گیرد، نحوه معرفت ما به مدلول آن اسم، روشنگر ساختار منطقی آن جمله است. اگر موصوف هیچ وصفی را معادل مدلول یک اسم خاص نمی دانیم (مانند کریپکی) پس ساختار منطقی اینهمانی مستقیم داریم. اگر مدلول اسم خاص برای ما معادل موصوف چند وصف بود، در اینصورت ساختار اینهمانی تجربی حاکم است.

ممکن است این پرسش مطرح شود که چگونه می توان فهمید که دو وصف یک موصوف را نشان می دهند؟ اگر هر وصف جنبه ای از موصوف را منعکس کند - نه همه موصوف را - چگونه بفهمیم که دو وصف متعلق به یک موصوفند؟ زیرا همیشه این تردید

وجود دارد که شاید موصوفهای این دو وصف دو چیز مختلف باشند و فعلا در این اوصاف مشترک شده اند، اما اوصاف دیگری که آنها را متمایز کنند نیز دارند. باید توجه داشت که منظور از یکی بودن موصوف چیزی بیش از جمع شدن چند وصف در یک شیء نیست. ما تنها می‌توانیم از جمع چند وصف در کنار هم سخن بگوییم و دقیقا به همین دلیل است که در این موارد حق نداریم از ساختار منطقی اینهمانی مستقیم استفاده کنیم.

پی‌نوشت

۱. فرگه بین سنس (sense) و معنی (meaning) تفاوت قائل است. معنی اعم از سنس است. سنسها اجزای تشکیل دهنده معرفت هستند. جهت جلوگیری از یکسان پنداشتن سنس و معنی، از خود اصطلاح انگلیسی سنس بهره برده ام.

کتاب‌نامه

- Almog, J. 2007. Frege Puzzles pp.549-574. in: Journal Of Philosophical Logic vol 37
- Burge, T. 1979/1990. Sinnig Against Frege. pp.398-432 . in: The Philosophical Review, vol 88 ,No.3
- Frege, G. 1892/1970. Begriffsschrift pp.1-20. in: Translations from the philosophical writing of Gottlob Frege Geach, P and Black, M. Blackwell. Oxford
- Frege, G. 1892/1970. On Sense & Reference pp.56-78. in: Translations from the philosophical writing of Gottlob Frege Geach, P and Black, M. Blackwell. Oxford
- Hugly and Sayward .2000. Frege On Identities. pp.195-205 . in: History And Philosophy Of Logic, vol 21
- Leclerc, A. 2014. Frege Puzzle. pp.41-50 . in: Filosofia Univ, vol 53
- Salmon, N. 1981 . Reference & Essence. Princetone University Press.
- Salmon, Nathan . 1986 . Frege 's Puzzle . MIT Press. Cambridge.
- Salmon, N. 2005 . On Designation. pp.1070-1133 . in: Mind , vol 114 ,No.3
- Taylor, K. 1998. Truth and Meaning. pp.41-50 . Blackwell